

روز منادی بر منادی که درین روز مناظره شمشیر و قلم خواهد بود، تا کدام را فضل بیش و کدام را کم خواهد بود. اکنون گوش دارند و هوش بر گمارند تا الفاظ غریب و معنی عجیب شنوند.

ابتدای مناظره

شمشیر گفت مرا فضایل فراوان و شمایل بی پایان است و از جمله آن است که مصحف مجید خبر می دهد که «وانزلنا الحديد فيه بأس شديد و منافع للناس» و یکی از اسماء من «حديد» است، و دیگر آنکه قادر بر کمال و غافر بی ملال جلات اسماؤه و عمت آلاؤه مفتی خطه ملکوت و حاکم عالم جبروت را علیه من الصلوة افضلها و ازکاهها و من التحية اكملها و انماها ملاحه هاله وهاله حاله وراح صب و حارضب، در تورات رب الملمحه و صاحب السيف خوانده است، و دیگر از حضرت شاه میدان رسالت و ماه آسمان جلالت این کرامت حاصل دارم که «انا نبی بالسيف» و جنات عدن را که نعیم مقیم آن است و فرادیس اعلی را که مقام صدیقان است به سایه من باز بسته است که «الجنة تحت ظلال السیوف». منم که از غایت عنایت رایت منزلت من بر فراشته است و قلم را بنهاده و مرا بر داشته. در همه عالم این دولت کرامت و این اقبال کجاست! منم که حارس ممالک ام، ساین مسالکم، شعار گردانم، ذوالفقار مردانم. روشنایی ملک از شعاع من دانند. آتش فتنه به آب من نشانند. نه! نه! منم که جمشید آسا و خورشید سیما به ضرب مضارب مشارق و مغارب روشن گردانم. نه بینی که آفتاب به مهابت تیغ حبشیان ظلمت را از عرصه هوا چون منهزم گرداند و رومیان روز را به تخت چون بنشانند!

شعر

این قاعده ز آفتاب باید آموخت تا تیغ نزد جهان ازو بر فروخت
و در شأن من گفته اند:

شعر

هست آن گوهر بدیع نشان پر ستاره چو راه گاه کشان
اندرو صد هزار درّ خوشاب آفریده خدای ز آتش و آب
بی گوهر من خزاین شهر یاری معمور نگردد و بی دقت نظر من مناظم
جهان داری رونق نپذیرد. روضه ملک بی سبزی و سیرابی من تازگی نیابد و آفتاب
دولت بی سایه سیاست من بر کس نتابد.

شعر

طلاب العلی بالسیوف الحداد ونیل المنی فی الحروب الشداد
منم که حاکم مدعیان شاهی ام و محتسب مرتکبان مناهی. دعوی سری
گردنان من به قطع رسانم. سروران را بر سر بر سروری من نشانم. هر مبارز که مرا
بر کشیده دارد من او را بر کشم، و هر که به دستم گیرد دستش گیرم. هر که از
دسته من زیور سازد به پایه بلند رسد. هر مفرد که مرا برهنه دارد من او را خلعت
پوشانم. هر که در خدمت ملوک مرا مجرد دارد من او را باخیل و خول گردانم.

شعر

قف تحت اظلال السیوف تنل علی والعیش فی ظل السقوف وبال
اغلب آن بود که مخالفان اغلب از من اگر چه چنین تنک رویم سلامت
نیابند، و ارقب آن بود که معاندان ارقب از من اگر چه چنین نزارم امان نبینند.

نظم

کتب القتل و القتال علینا وعلی المحصنات جرد الذیول

الرهبوت خیر من الرحموت

شخصه آفاق منم و بدرقه رفاق من. اعلام کتاب از حواشی و اشیاع من اند
و اقلام کتاب از خدم و اتباع من. دو عاده السیف ان یستخدم القلماء. مگر فاروقم
که دافع غوایلم، یا مگر زاهدم که با حمایلم. مگر عاشقم که چنین ضعیف و نحیفم،

و اگر نه عاشقم چرا خون می‌گیریم یا مگر بیمارم که چنین زار و نزارم، و اگر نه بیمارم با دارو چه کار دارم. نه‌انه! که من خود طبیبم که سوداها در دعاها من ساکن گردانم و صفرها در مزاجها من بنشانم. طبیبی باشم که خاص و عام را از تجرع فجاج امتناع احتما فرمایم و وضع و شریف را از مزور ساختن مانع آیم. منم که زقان حالت من که «لسان الحال انطق من لسان المقال» واعظ کبار و صفارست و منبه اختیار و اشرار، «کفی بالمشرقیة واعظاً».

آخر نمی‌بینی که چگونه بر موعظت مشایخم و در جمعیات ملازم منابر. شریفتر عدنی در روز و غا منم و نیکوتر آلتی در دفع غوغا من، و لهذا قیل: «ما السلاح الا السیف». منم که در اوقات خوف و رجا و حالات شدت و رخا مخالفان دولت را شهر دهم و مخالفان را زهر. هر که قدم در کارزار دارد و مرا ندارد کار زار دارد. ماحی ذنوب مجاهدان منم و نافی عیوب مناهدان من، «السيف محال الذنوب». کرد گناه از روی غازیان من سترم. غبار عار از رخسار کارزاریان من دور کنم. منم که به شدت و حدت معروفم و به صلابت و اصابت موصوف.

البته بوالعجبی و حيله گری ننمایم. همه جد و صدق برزم ۱ و به کذب و هزل نگرایم، «الصدق بالحرا حری و فی طریق المرورة اجری». حقیقت دان که آنچه به صدمت قرضات میسر گردد به صدیاره کتاب میسر نگردد، و آنچه به صولت کلام مقرر شود به صنعت کلام مقرر نشود.

شعر

السيف اصدق ابناء من الكتب فی حده الحد بین الجد و اللعب
بيض الصفائح لاسود الصحائف فی متوهن جلاء الشك والريب

و آنچه امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه و ارضاه و جعل الجنة مأوی من والاه فرموده است که «ما یزرع السلطان اکثر مما یزرع القرآن» از مؤکدات این اشارت و مؤیدات این عبارت است، و دیگر مرا حصول این مناصب و مناقب بعد از

تحمل مصائب و متاعب بوده است که من تحمل تجمل بسا ابرام که از الزام ملزام دیده باشم، و بسا آلام که از طوارق مطارق کشیده و چندان دل بر زخم بی رحم ناکسان نهاده و به آسیب و نهیب سندان رضا داده و مدتها دست خوش آتش بوده و با کشاکش آتش آبداری نموده، «من اراد الدعة والسعة تحمل الوصب والنصب».

شعر

بقدر الكد تقسم المعالي ومن طلب العلى سهر الليالي
تا زر کشد کوبش سندان و گداز او بر طرف کلاه کی بیند ناز
پس می بینی که چه کار دیده و چه بار استیده‌ام تا بدین کار و بار رسیده‌ام،

شعر

من لم يحتمل الخطر لم ينل الوطر والهون فى ظل الهونيا كما من
و جلاله الاخطار فى الاخطار.

شعر

باز را بین که چون بیاموزند دیده‌اش از نخست بردوزند
تا شود بعد رنج و محنت باز یاره دست شاه چنگل باز
منم که شرح فروع و اصول اقبال و قبول من به امثال این فصول به مقطع
توان رسانید، و منم که مطالعه يك باب از دفاتر مآثر من در جملگی چهار فصل
تمام توان گردانید. اینچه شنیدی بویی بود از بخور فضایل من و جویی از بحور
شمایل من، و یکفی الحر رایحة الكلام، والسلام على من اتبع الهدى، والسلام.

دعوی کردن قلم

قلم گفت مرا فضائل بسیار و شمایل بی شمارست و از آن جمله است که خالق
اشیاء و رازق احیا جل جلاله وعم نواله در خطاب قدیم و کتاب کریم به وجود من
قسم یاد فرمود که: «دن والقلم و ما یسطرون».

شعر

اذا افتخر الابطال يوماً بسيفهم وعدوهم ما يكسب المجد والكرم

کفی قلم الكتاب فخراً و رفعة و مجداً بان الله اقسام بالقلم

و ذات شريف صفات مرا واسطة تعليم و وسيلة تفهيم ساخت و مثال اجلال
مرا اين توقيع رفيق فرمود که: «علم بالقلم ، علم الانسان ما لم يعلم» . و قدوة خطه
آفرينش و قبله عالم بينش عليه من الصلوة اشرفها واعمها و من التحية الطمها و اتمها
ما عار تقى من العار و النار تقى من النار ، در حق من فرموده است که: «اول ما خلق الله
تعالى القلم» .

عالم و عالميان و آدم و آدميان هنوز در مکتب فطرت ابو جاد ايجاد فرانگرفته
بودند که مر اسبق خلقت ياد داده بودند و فرمان فرموده تا بر مقتضى تقدير بر لوح محفوظ به
شقاوت و سعادت و نقصان و زيادت و منافع و مضار و محن و مسار و کفر و ايمان و اساعت
و احسان و ذبول و طراوت و مرارت و حلاوت و درد و قبول و شهرت و خمبول و طول و قصر آجال و
آمال و غير آن از کيفيت احوال و اعمال رقم مى کشيدم . کرا اين سعادت مساعد
بوده باشد و اين دولت معاوت نموده؟ من اگر چه ضعيف صورتم قوى صفتم و اگر چه
حقير بنيتم رفيع منزلتم . مخرج دفاين مآثر و صاحب خز اين فضايلم ، و اگر چه
به گنگى چون باقل مى نمايم وليکن فصيح تر از سحبان و ايلم ، لابل سحبان ناقل سخنان من
است و لقمان لقمان خوان بيان من . نقاش عالم معنى منم ، محسود آرزوى ماني من . ببلبل
بستان در ايتم و گل چمن روايت ، «الکتب بساطين العقلاء و رباحين الحكماء» .

محدث رموز دلم ، مفسر سر مشکل ، سفير سخندانم و مسير چرب زفان ،
«القلم احد اللسانين و احد السنائين» .

در تمثيت مصالح جهاندارى از سر قلم قدم سازم و در ترويج مناجيح کامکارى
جمله از دم سازم ، «بالاقلام تضبط الاقاليم» .

مو که دعایم دين منم و مشيد معالم يقين من ، «البيان اثنان بيان لسان و بيان
بنان ، و من فضل بيان البنان ان ما تثبته الاقلام باق على الايام و بيان اللسان تدرسه الاعوام» .
رافع صحايف لطايف اخبارم و رافع مطارد طرايف آثار و مجلى اقرار و
انکار و محلى ابکار افکار .

صاید نوافر فرایدم وجامع نوادر فواید ، « العلم صید و کتابته قید، فان قید قر، وان
ارسل فر.»

منشی دیوان ادب منم، «الادب احد المنصبین»، و صاحب دیوان انشاء من، «حسن
الخط احدی البلاغین.»

عارض دلبر ملاحتم و عارض لشکر فصاحت، ناسخ ارقام جریده دو اوین منم و ناسخ
احکام خریدۀ سلاطین من. عمل و عزل راپروانه من دهم، جد و هزل رارقم من کشم .
ان المنافع والمضرة فاعلمن فی الصحف تحت مراغث الاقلام
منم که بر اهل معانی مصورست که هست .

شعر

چا کر دون ترین من مریخ هنر کمترین من تاریخ
سزد از لفظ خوب و خط خوشم که عطارد بود خریطه کشم
نه! نه! منم که عدت توفیعات ملوک که نظام جهان والی ابدان منوط بود من
باشم و واسطۀ فتاوی علما که احکام مسلمانی بدان مربوط من . مگر خواصم که در
بحار اسرار غوطه می خورم و اصدا ف الطاف باشط خط می افکنم و باسفینه می برم !
یا مگر سکندر ملک معانی ام که در ظلمات دوات آب حیات می طلبم ! منم که عرصۀ
بیاض از سواد مداد من نور می گیرد و منم که سواد سداد به امداد اجتهاد من رونق
می پذیرد . «السودد مع السواد» .

برید طالبان به مطلوبان منم و جاسوس محبان به محبوبان من . اگر شیرین
کارم عجیب نیست که مدتی دراز مری شکر بوده ام، و اگر متین گفتارم غریب نیست
کی دود و چراغ بسی خورده ام و دماغ بسی پالوده ام .

منم که مولد و منشأ من بحر بوده است و موطن و مقر من بر . از بحر سفر کرده ام
و به بر آمده و نهال و اربرجمن اختیار به بر آمده و معانات و مقاسات اسفار که «السفر
کتصیفه» بر رغایب و مراغب مقدار اختیار کرده ، و نص «سافروا تصحوا و تقنموا» را

که امری عام است در عمل آورده و در بدو حالت الیاس آسا در تری سباحه می نمود مام و بعد از آن در خشکی خضر و اسیاحت ، لاجرم عجایب البحر و غرائب البر بر طرف زبان دارم و از مساعدت مسافرت نوادر تا معدود و فواید فراوان « المسافر یسمع العجایب و یکسب التجارب و یجلب المكاسب ، المرء فی بلدته ضایع و اللیث فی غیضته جایع . »

شعر

قدر مردم سفر پدید آرد خانه خویش مرد را بندست
چون به بحر اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چندست
پای جهالت در دامن کسالت کشیدن و دست طلب از آستین ادب بیرون نا کردن
سربه گریبان نقصان بر آوردن است و روی بخت را سیاه و پشت دولت را دوتاه کردن ،
« الماء اذا سکن منته تحرك تنه . »

شعر

وطول الحمام الماء فی مستقره یغیره لونا و ریحاً و مطعماً

شعر

سفر را گر چنین قدری بودی مه تو از سفر بدری بودی
چو بر گک توت از موضع سفر کرد ز دیبا و ز اطلس سربه در کرد
و بازیمن مناصب و مناقب پیوسته خادم وار چابک و میان بسته و سر تیزم و
انواع آثار عنبر بر فرق کافور می ریزم ، « الجبر عصر الجبر . »
حاضر باشم و خبر به غایب رسانم . اصناف سخن گستری و سخن رانی بغایت
دالم .

نظم

واخرس ینطق بالمحکمات وجشمانه صامت اجوف
بمکه ینطق فی جفنه و بالشام منطقه یعرف
منم که عقل را که فاروق خیر و شرست و مایز نفع و ضرر و گره گشای مشکلات

اورا میسر و راه نمائی معضلات بر و مقرر به سکنتات و حرکات من توان شناخت و دلایل کیاست و محایل فراست از اشارات من توان ساخت .

مصرع

العقل تحت اسنة الاقلام

و در سرّاً و ضرّاً سرّاً و جهراً حرب را به سلم مقابله کنم و سفاقت را به حلم پیوسته ، «من رفق رفق و من خرق حرق» را کار بسته .

منم که فسون گر و حيله انگیزم، مست حمله و سخت آویزم .

منم که اگر خواهم به يك نقطه «سپاه» را «سیاه» کنم و «زیر دست» را «زیر دست» .

شعر

ولضربة من كاتب بينانه مضي و ابلغ من رفيق حسام

قوم اذا عزموا عداوة حاسد سفكوا الدما باسنة الاقلام

و دیگر اگر از راه حساب در آیم به دو نقطه دو را چهار صد گردانم و به يك

نقطه چهار را هفتصد .

منم که اعاجیب تصاویر من و اسالیب اساطیر من از آن درجه در گذشته است

که هر زفانی را قوت تقریر آن بود و یا هر بنانی را طاقت تحریر آن .

جواب شمشیر را قلم

چون شمشیر این شیوه تشرفات قلم بدید و تصلفات او بشنید گفت زهی خیالات

جنون و زهی محالات ظنون، «لاتنال المحال بالمحال». هزیر المهموم بود این چه برهم

بستی، و «هدیان المحموم» بود اینچه درهم پیوستی! چون به علت دوار و صفار مبتلائی

عجب نبودا گر صفر انمائی و سودا پیمائی. توئی که به سبقت خلقت مفاخرت می کنی.

از حکایت تقدم و تأخر خلقت آدم و ابلیس کجائی و از معرفت عنایت هدایت و غایت

غوایت ابلیس غافل چرائی؟ اگر از مرتکبان گناه نه ای سر و رویت چرا سیاه

کرده اند؟ چنان می نماید که در شان تو گفته اند :

شعر

و وجهه تمثال افعاله والظلم مشتق من الظلمة

اگر مخالفتی نه اندیشیده‌ای چرا بند داری، و اگر باحشمتی چرا انکوساری؟
پیوسته کارد بر سرت می‌زنند تا سر راست بر خط نهی و توهن‌زاورا وعده کثرت می‌دهی.
چندانک زخم کاردی بینی همان تخلیط‌گر و سخن‌چینی. بس بی مغز و سبک سری
بسی کارها کنی سر سری. از سپیدکاری تست که در یک ساعت ده نوبت به آب سیاه
شوی و باز آیی و از سبکساری تو که به یک طغیان صد در بلا بر صاحب خویش بکشائی.
برین صفت همه نگار و نیز یکی دوزبان داری ولیکن گنگی. مگر دمت از آن فرو شده
است که این همه دود به دماغت بر آمده است، و آنک به دود چراغ خوردن و دماغ
پالوده کردن تفاخر می‌کنی نمی‌دانی که مراد از آن عبارت تحصیل علوم بود و
کثرت تکرار، «آناء اللیل و اطراف النهار».

اما ظاهر است آنک تو بر ظاهر حکم کرده‌ای و عجب محالی در خاطر آورده‌ای،
و از آن است که اصل انواع غذا از غذا و عشا دوده را می‌شناخته‌ای و معجون و مفرح و
اطریفل از و می‌ساخته‌ای و تفهمت در معنی پالودن دماغ هزار بار عجیب ترست از
خوردن دود چراغ و نتیجه دماغ پالوده لطافت و شیرینی پنداشته‌ای و سوداهای مجنون
را حلواهای صابونی انگاشته‌ای و مع ذلك عیار و ارعصه استظهار به قدم افتخار می‌سپری،
«مع الحمی دمل و مع کفرة قدری».

شعر

هداك الله زهی جرم و جهالت عفاك الله زهی ضیم و ضلالت

و خود مقرر و معلوم است که «ملق» که سیرت و مقلوب تست مذموم است، «ولیس
من خلق المؤمن الملوق الا فی طلب العلم، وقیل: الملوق ادنی خلق». در انواع صنعت
سیاه‌گری، همه زاگ در آری و مازو بیرون بری. گاه محرف و گاه مستوی، بی‌عزم
جزم به هر سو روی. زهی خرد جرم بزرگ جرم ازهی ضعیف جسد قوی حسد، و

اینکه می گویی حرب را به سلم مقابله کنم و سفاقت را به حلم. مگر این قاعده
نمی دانی که: «من لم يصلحه الطلی اصلحه الکی».

شعر

و وضع الندی فی موضع السیف بالعلی
مضر کوضع السیف فی موضع الندی

شعر

هر کجا داغ بایدت فرمود گر تو مرهم نهی ندارد سود
نه بینی که آن خفاش مدبر ممتحن شب تاریک طلبد نه روز روشن، و آن
کناس نا کس منکر نفحات وروایح باشد و در طلب نجاست غادی وروایح!

مصرع

وینکر فضل الشمس من کان اخفشا
رأس الليم یحتمل الوهن ولا یحتمل الدهن، وظهر الشقی تحمل عدلین من الفحم
و لا یحتمل رطلین من الشحم، یقال

نظم

اطعم اخاک تمرا فان ابی او بنا فجمرا

شعر

کرا خرما نسازد خار سازد کرا منبر نسازد دار سازد
نمی دانی که «حلم» به منزلت مقلوب خویش باشد یعنی «ملح»، و هر که در ملح
در کل اوقات و احوال حد اعتدال اتبالی نماید مستوجب اختلال و مستحق اعتدال
گردد.

شعر

خورشها را نمک گر تازه دارد نمک باید که نیز اندازه دارد

چراغ ار چه ز روغن نور گیرد بسی باشد که از روغن بمیرد
و طعم بعضی از مطاعم آن است که او را از اندک نمکی خلل فراوان است
که او خود از نمک مستغنی است و صلاح او در بی نمکی است ، «الحلم فی غیر موضعه
ذل کله کثرة و قلة .»

شعر

اری الحلم فی بعض المواطن ذلة و فی بعضها عز یسود فاعله

شعر

اگر بردباری ز حد بگذرد دلاور کمائی به سستی برد

ولیکن چون تو میان ملاحه و ملوحت فرق نمی دانی و میان حدائت و
حدوث تمییز نمی توانی، پس اگر حدیث تو در معنی قدیم و حدیث و طیب و خبیث
چون احداث ایام بی تدبیر باشد و چون اضغاث احلام بی تعبیر، غریب نباید داشت و
عجیب نشاید انگاشت .

شعر

سواء عند اعمی فی عماء ظلام اللیل اوضوء النهار

شعر

لعن داود را چه داند کر قدر عیسی کجا شناسد خر

به ظاهر و صورت کارها قناعت نمودن و از باطن و صفت آن غافل بودن از
کمال رذالت حال باشد و از وفور دنائت مآل، و از ثمرات آن ابتلا به ورطات خیال
و خطرات محال، «رب نار کی خیلت نارشی» .

نظم

لا تبعن کل دخان تری فالنار قد توقد للکی

شعر

بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت

که تلخک را ز ترشک باز شناخت

نه از کمال خیال پرستی تست که به حکم آنک در ظلمات دوات می افتی خود

را سکندری می‌پنداری و دوده را به حکم اندک مشابهتی صورتاً لا معنی عنبر می-
شماری . مگر نشوده‌ای که: «ما کل سوداء تمره و لا کل بیضاء شحمة».

شعر

قد یبعد الشیء من شیء یشابهه ان السماء نظیر الماء فی الزرق

شعر

نی همه یک نام دارد در نیستانها ، ولیک

از یکی نی قند خیزد و زدگر نی بوریا

نه ظاهر زمرد و زنگار حضرت است و نه صورت زر و زرنیخ صفرت! ولیکن
« من یقیس الصفر بالصفیر »!

شعر

زرنیخ چو زر کجا عزیزست چون یک من از آن به یک پیشیز است

«ولقد صدق من نطق ، المرء بهمه لابهامته و بقیمته لابقامته» . جنس هر
چیز را انواع بسیار باشد و اندر آن تفاوت‌های بی‌شمار، و تو از کمال بی‌حاصلی
می‌خواهی که همه اجناس را بر یک نسق بداری و همه انواع را به یک‌سک در آری.
ومن الرجال معالم ومجاهل و من النجوم غوامض ودراری

و دیگر حدیث «سافروا» نقل می‌کنی و نمی‌دانی که احادیث را عموم و
اختصاص و تعلق آن به اوقات و اشخاص معلوم باید کرد و از او امر تمیز نوع ایجاب
از استعجاب و نوع ارشاد از ایعاد مفهوم، تا عام را خاص پنداری و مقید را مطلق
نشماری و مسنون را مفترض ندانی و واجب را مستحب نخوانی. ولیکن این درجات
رفیع هر رفیع را میسر نشود و این فضل غزیر هر فصل غزیر را مقرر نگردد. و عجب
نباشد از تو که از کمال غافل و غمیری فرض و سنت امری بر فرض و سنت تمری
حمل کنی . در کدام اصل دیده‌ای که خطاب «سافروا» با خاص و عام است و امر
او امر ایجاب و الزام. آخر اگر برین جمله بودی متوطنان از عصبه عصاة بودندی

و مسافران از فرقه تقاة، و پس بنا برین قضیه انعقاد جمععات به عصات حاصل می آید، و معصیت که نخم خاکساری است بر طاعت که شمر دستکاری است راجح می نماید. و دیگر اگر چه گفته اند که: «السفر مصححة مغنمه» ولیکن در حق تو «مسقمة مغنمه» بوده است. زیرا که در کرور اعوام و مرور ایام مصفار و مسقام می باشی و بر دوام اسیر علت دوام، «رب عطب تحت طلب، ورب امنیة جلبت منیة».

ندانم تا چرا چنین از عواید و فواید حضر که شرح آن در حیز حصر نیاید محروم مانده ای و نص «حب الوطن من الایمان، و طوبی لمن کان رزقه فی بلده» بر نخوانده ای. آخر نه در اقامت بود که حیرت حیرت توان پوشید و خبرت حیرت حاصل توان کرد و اهل خبرت حیرت اهل خبرت را نظم داده اند.

شعر

و انی اذا ما کنت فی دار غربة تحیرت حین الیوم صار اصیلا
وای غریب لم یکن متحیراً خصوصاً اذا کان الغریب اصیلا

نشنوده ای که «اول الشجرة النواة». نوات به سکون و ثبات جبار باردار می-گردد و مردم به سکون و وقار و لزوم مقار جبار کاردار می شود، که هر که خواهد که اصل او ثابت باشد و فرع او ثابت باید که سکون او به دیار و دمن خویش باشد و در کون او به معهد و مسکن خویش- که اگر مر و ز(?) نهال از منبت خویش انتقالی یابد و از مغرس خویش ارتحالی ازو نه زهرای توان دید و نه ثمرای توان چید.

شعر

دیده چون در سرست با بصرست دیده بی سر ز خاک خوار ترست
حقیقت دان که شجره وار به صورت قاطن بودن و به صفت سافر و به ظاهر ساکن و به باطن سایر از علامات علو اخطار و سمو اقدارست و از محصولات مطالب بسیار و مآرب بی شمار. نمی بینی آخر که شجره مقیم و مسافرست. پای بر جای می بود و به قصد عالم بالا سر می فرازد. بر گک بی نوایی ندارد. آن همه بر گک از برای آن می سازد و پیوسته هملاج همت در طلب بلندی و برومندی می تازد. لاجرم بها و روای

او از حدیرون است و مکانت و رصانت او روز افزون و از وصمت «من استوی یوماه فهو مغبون» مصون، مصدقات سکون ظاهر و سیر باطن «دع نفسک و تعال» است که از خلال و خصال ابدال است. و شجره اگر ازین سیر فرو می‌ایستد جای او مطبخ است و مردم اگر ازین شیوه سیر فرو می‌ایستد جای او دوزخ.

ندانم تا چرا سر این عیبه عبارت بگشادم و به بیان عالم حقیقت چون افتادم. چه در حقیقت اسفار تصنیف می‌توان کرد و در کیفیت احضار مجلدات تألیف. لیکن این عبارات در معنی «سافر و ا» کافی باشد. و از جمله جوابات شافی «والله الواقی والوافی». و چنان می‌نماید ای قلم که آن شق تو نشان شقاق تست و آن خلیقت علامت اختلاق تو و بر نفی و نقض هر یک از شبهی که نمودی و سفهی که فرمودی به تفصیل حجت‌های قاطع و دلیلهای ساطع بحمدالله می‌توانم نمود، و لیکن حالیا برین فصل اختصار اولی می‌نماید تا موجب ملالت حاضران نیاید.

جواب قلم شمشیر را

چون قلم انواع تفاخر و تنافر شمشیر بدید و اوصاف تجلد و تحدد او بشنید گفت زهی و سادس شیطانی و زهی هواجس نفسانی، «ما حسناتک الا اغالیط و ما حرکاتک الا تخالیط».

می‌توان دانست که به جرأت و جفا موسومی و از حرمت و حیا محروم. ازدهائی خون‌خوار و زهرداری و خود را طبیعی می‌پنداری. جنگجویی و تنگ‌خویی و خود را حاکم و محتسب می‌خوانی. خیره کش و ستیزه کشی و خود را واعظ و ناصح می‌دانی. بخیل و سفیهی که آب خویش نگاه می‌داری و خون دیگران می‌ریزی. دیوانه مطلق که سبزی و آب و خون برهم می‌آمیزی. عجب طبیعتی داری! هر چند مالش بیش یابی سبکسازتری و هر چند زخم‌یش می‌کشی در کارتری. مگر به جوع کلبی مبتلایی که از خوردن خون سیری نمی‌نمائی.

ندانم تا چرا چنین مظهر وقاحت خویشی که در میان جمع چون گندم برهنه

گرددی و به دو جو از کس نیندیشی . بس سخت دل و سخت زنی . هندی باشی و
ترکی کنی . تویی که با همه خسارت این همه جسارت نمایی و با کمال حقارت
دعوی خفارت میکنی . بدرقه رفاق چون باشی که اگر ضایعت می گذارند زنگارت
می بگیرد و می بخورد و تو آنی که نمی از خویش دفع نمی توانی . پس ندانم تا
خود را شهنه آفاق چون می دانی !

شعر

و ما انت الافارة ضاق جحرها

فنیطت بها الاضغاث من مکنس جزل

شعر

یکی راه ده درنگ کردند جای همی گفت برده منم کدخدای

و آنک لفظ «حدید» را در آیت «و انزلنا الحدید فیه بأس شدید» بر حدیدی
حمل می کنی که از غرایب اسماء تست شك نیست که تخیل تو درین معنی از قلت
معرفت و رکاکت رای تست. زهی خبث الحدید و خبث الحدیث ، و ظاهرست آنک به
همه وقتی همچنین .

شعر

نقد سخت بهره بودست وز عقل ترا نه بهره بودست

پس چه عجب اگر فرق را از قدم فرق نتوانی و باز را از جغد باز ندانی . اجماع
مفسران موقن متقن است که مراد ازین «حدید» درین آیت «آهن» است و همانا از
معنی «واستعینوا بالصبر والصلوة» قیل: بالصبر ای بالصلوم، هم غافل مانده باشی و صوم
و صلوة را در باب اهل کتاب نشانده و همانا اختلاف اللیل والنهار را همچنین تأویلی
کرده باشی و از لیل و نهار اولاد بعضی طیور در خیال آورده . نمی دانی که در تفسیر
قرآن به رأی و رویت خود سخن گفتن موجب عذاب بسیارست و ملزم عقاب بی-
شمار . من قال فی القرآن برأیه فلیتبوا مقعده من النار . هم روایت می کنند این
خبر که «من فسرا القرآن برأیه فقد کفر» .

و دیگر آنک که به قلم بنهادن و تیغ برداشتن سید سادات صلوات الله علیه بر

منافس من استدلال می کنی حقیقت دان که امیت سید سادات صلوات الله علیه از منقصت کتابت نبود، بل حق تعالی کمالات معجزات او به خلق می نمود که با وجود امیت وعدم کتابت چگونه ضابط انواع وحی و حافظ امر و نهی است و مبلغ جوامع کلم و منبئی بدایع حکم.

شعر

معما دان اسرار الهی مجالس گوی راز پادشاهی
آخر مکول فصاحت و شمول حصافت او به حدی بود که ارباب تختۀ خاک فصلی
را از باب فصاحت او ابدالابدین رقم نتوانند کرد و اصحاب تحت افلاک فرعی را از
از اصل حصافت او دهر الداهرین در قلم نتوانند آورد.
و دیگر آنک اگر سید صلوات الله علیه یمین را بجهت اکتتاب می بجنابید
اصحاب شمال را زیادت ارتیابی می نمود، و اگر خط و خامه پیش می آورد خطا و خامی
ایشان می یفزود، «ولا تخطه یمینک اذا لارتاب المبطلون».
و دیگر تویی که پیوسته قاعده تهدید و تسدید ممد می گردانی و کتاب ارغاب و
ارهاب فرو می خوانی و خود به شدت و حدت مباحات می کنی و به تعدد و تهور
ممارات می نمایی. «اما سمعت قول الله تعالی لهرون و موسی صلوات الله علیهما و قولاً
له قولاً لینا».
اگر سر آیت سرایت می کند و درایت لطایفی که در آیت است روی می نماید
فضیلت حسن خلق با عموم خلق از پرده بیرون می آید. «من لانت کلمته و جبیت
محبته».

شعر

هر که گفتار خویش نرم کند دل بر و سنگ خاره گرم کند
و مگر این نص نشنوده ای: «ما دخل الرفق فی شیء الا زانه و ما دخل الخرق فی
شیء الا شانه». یقین شناس که بیشتر مناجح کلی و مصالح اصلی به رفق و لطف
استکمال می گیرد و به خرق و عنف اختلال می پذیرد. قال الله تعالی: «ولو کنت فظلاً

غليظ القلب لانفضوا من حولك» و قيل: «الرفق يفل حد المخالفة و الخرق يحل عقد
المخالفة».

شعر

بسا کس که يك دانگ ندهد به تیغ
چو خوش گوئیش جان ندارد دریغ
ز بسد خواه و ز دشمن کینه کش
توان دوست کردن به گفتار خوش
و تویی که از حيله گری و کاساری (کذا) استنکاف می نمایی، ازین نص
صریح و حدیث صحیح که: «الحرب خدعة» کجایی.

شعر

به گفتار شیرین فریبنده مرد کند آنچه توان به شمشیر کرد
نزدیک اهل بصیرت «الحيلة ابلغ من القوة» اصلی روشن است و «الكيد
اقوى من القيد» قاعده‌ای مبرهن، و «لربما طعن الفتى اقرانه بالرأى قبل تطاعن
الاقران».

شعر

همه کار جنگ است حيله گری که حيله است آغاز جنگ آوردی
بسا مراسله که بر منازله راجح آید، «القول الفصل امضى من النصل». و بسا
معاربه که به مکاتبه اکتفا افتد، «الكلام الفاصل كالحسام القاصل».
آخر از علتها از ده نه آن بود که به مرهم به اصلاح آید و یکی بود که طبیب
داغش فرماید. پس تو اگر محل مرهم را داغ کنی آن درد داعیا گردد و آن داغ
موجب انواع عنا شود.

شعر

هر آن درد کز مرهم آید به راه تو داغش کنی پیش گردد تباه
نمی دانی که هر که صبر صبر با مرهم برهم نیامیزد و از مستهفات عجالات در

طلب مرادات نپر هیزد لامحاله به وخامت عاقبت والم ندم مبتلا شود ، «من عجل
خبجل ومن تأنی ادرك ماتمنی»، وقیل «حد الصبر تجرع الفصص وانتظار القرمص»، ولقد
احسن واصاب من قال فی هذا الباب.

شعر

الصبر فی اول مراته مر کطعم الصبر وال...

وغبه اعذب للمرء، من رسایل الصاحب و الصابی .

عاقل آن است که از احوال و آمال تجسر طلبد نه تیسر و کامل آنک از امور و
اعمال صحت جوید نه سرعت . رب مکث مکث (کذا) .

شعر

چه خوش گفت آن سخن پیر جهانگرد

که دیر آی و درست آی ای جوانمرد

و دیگر حرفی بشنو که آن از جمله لطایف اجادت وافادت است . بدان که
سیف سه حرف است و قلم سه، و قلم به نسبت از سیف زیادت است. و نمی دانی ای شمشیر
که مرا ثقافت و لطافت و ظرافت هر سه عادت است، و نه آخر این خصال و عادات از
علامات سعادات است .

و دیگر آنک به حکم رنگ صفت که بر آن مجبول بوده ام مرا مریض و معلول
می خوانی . پس همانا در زعم تو از جهت علت و نقصان اصفرار «الاصفرار الذهب و
الزعفران» گفته باشند . هیهات ا هیهات ا انقذک الله من الهلکات .

شعر

صورت خور بین و تاب او نگر زردی زر بین و آب او نگر

آخر نه تو معتلی و من صحیح، و من ارتخی و تو شحیح . نمی دانی که گناه
خویش بر دیگری نهادن و زفان به طعن دیگران کشادن و از راه عین عمیا بساط
ملامت بر ملا باز گستردن و لواذع عذل را که «لکل عذل لذع» بیهوده بی کار کردن
بر خویشان خندیدن باشد و کرد با پاکی گردیدن . «رب لائم و هو ملوم» و

جاورت لومی فبادرتنی الی العذل من قبل ان اعذلك .

اعتصام

شمشیر به جناب عالی لازال عالیا

چون دعوی و جواب به حداطناب رسید و تنافر و تجاوز به درجه اسهاب کشید
شمشیر گفت هان ای قلم! بس بس که طامات آغاز نهادی و به سبب کثرت مجنون و
مجازها را به دست اعتراض حاضران باز دادی .

شعر

دائم که نخواهی هیچ انصافم داد آمد که آنک من ستانم ز تو داد
حجتی قاطع بشنو که آن را نقضی نتوانی کرد و معارضی نتوانی آورد. دلیل
بر تفضیل من آخر نه آن تمام است که من برداشته سلاح داران مخدوم مولی الانعام
ملك الامراء اعز الله نصره ام . تا قدم در خدمت در گاه او نهادم آب و آتش را صلح
دادم و تا با خدمت حضرت او پرداخته ام در تیغ آفتاب طعنه انداخته ام . با این
همه گرم دماغی و سرد طبیعی و درشت کاری که مراست اشارت شریف او را چون
موم نرم شده ام .

شعر

نشکفت اگر به نزد داود چون موم شدست آهن سرد
هر که شمشیر وار از کمال پاک گوهری به بندگی حضرت او اعتصام نمود
مفخر خداوندان گشت و هر که در خدمتکاری در گاه او مخلص بود سرور هنرمندان
شد . هر که عنان عزیمت به جانب خدمت او تافت آفتاب دولت حقیقی بر فرق او
تافت . زهی عادل که از کمال معدلت او بنجشك بر باز نازمی کند و زهی منصفی که
از غایت نصفت او بره با گرگ هم ازی... بینی که عقل مرشد نزدیک او فایده می -
گیرد. عالی رایی که به نسبت رای منیرش خورشیدتیر گمی می پذیرد . اگر استظهار
عنایتش باشد مغناطیس آهن را نتواند ربود، و اگر نه استنصار حمایتش بود کاهر با
سالب گاه نتواند بود .

غرض آن است از ذکر این معانی تا تو ای قلم بدانی که با شمشیر که در
چنین حضرتی قربت یافته باشد دلیر سخن گفتن از خویشتن سیر آمدن باشد و بی

آلت وقوت دریشه شیر شوزه شدن .

اعتصام قلم به جناب عالی لازال عالیا

قلم گفت ای شمشیر هر چه درین باب در عبارت آوردی و هر چه درین معنی بیان کردی نیکوست و مسلم است و انصاف پیش آوردن . الا آنک همه سورت فضیلت خویش خواندی و حرفی از مناقب من بر زبان نراندی، هر چند که:

شعر

سخن من معرف هنرست چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زفان گشاده که من گوهر خویشتن کنم اظهار

آخر نمی بینی که به هر روزی چند نوبت تشریف تقبیل انامل مبارک منخدم اعز الله نصره می یابم ! آخر نه منم که امثال اشارت شریف او را شرفها الله از سر قدم ساخته ام و تن و توان خویش در ملازمت خدمت او در باخته . قبول من در حضرت عالی او لازال عالیا به حدی رسیده است که صدور جهان بر من حسد می برند و بدور زمان در من به چشم تعظیم می نگرند ! تا مرفوع بنان رفیع بیان او شده ام در ترکیب معانی و ترتیب حرف رانی چنان شده ام که اگر حاسد بیداد گر نهاد به هزار دست در آید انگشت بر حرفم نتواند نهاد . تا در بندگی حضرت او کمر خدمت بر میان بسته ام خاض و عام زبان به محمدم گشاده اند و تا سر بر خط فرمان او نهاده ام همگنان رقم مبارک قدم مرا بوسه داده اند . اکنون ای شمشیر چون سخن بدین حد رسید و مقالت بدین درجه انجامید يك سر موی بی انصافی روی ندارد . آخر چون من و تو ای شمشیر از مذکوران حضرت و منظوران دولت منخدمی مولی الانعامی ایم، اعز الله نصره، و یکی از القاب عالیة آن حضرت «صاحب السیف والقلم» است ما را این مناظره نالایق بود و این مناقشه ناموافق، و حقیقت آن است ای شمشیر که من و تو از متلازمان یکدیگریم و هر يك از ما بی صاحب خویش ناقص و ابتر، و این معنی را نظم داده اند .

شعر

صلاح البلاد و رشد الامم و من البرية كل غم

بشيئين مالهما ثالث بخرق الحسام ورفق القلم
 پس هم قلم گفت باشمشیر که من در مدح منخدوم مولی الانعام، اعز الله نصره، قطعه‌ای
 غریب مطلع عجیب مقطع انشاء و ابداع کردم و در یک بیت از آن قطعه ذکر خویش و
 تو آورده، و سخن بر آن ختم می‌افتد، و می‌هنده :

شعر

امیر و حاکم و داور چو نجم‌الدین نام آور
 به زیر گنبد اخضر نمی‌دارد همی امکان
 جهان را رفعتش زیور، فلک را فکرش رهبر
 قضا را نصرتش یاور، بین حجت بین برهان
 قوام شرع پیغمبر حقایق دان و دین پرور
 نکو منظر نکو مخبر، نظام و اکرم گیهان
 ز نور رای او یکسر، خجل گشتند ماه و خور
 ز عدلش هست با زیور جهان ملک آبادان
 به هنگام و غا صفدر، بسان مرتضی حیدر
 بدو نازد به خاک اندر روان رستم دستان
 به چشم همت او زر، برابر با حجر بنکر
 نخواهد ماند از این سرور زحاتم نام و نه نشان
 ز قدرش تبع و قیصر، ز لطفش آب اسکندر
 ز حلمش قاف پهناور همی باشند سرگردان
 ز لفظ پاک او گوهر، ز خاک کوی او عبهر
 ز گردمو کبش عنبر به روز و شب ز کوه استان
 نیابی مثل او دیگر به جاه وجود و عز و فر
 بشر قو غرب و بحر و بر ز هفت اختر و چار ارکان

ز دستش خامه و خنجر، همی باشند فخر آور
 به هر جای و به هر کشور ز همی دو چا کر حق دان
 همی تا نخل حلوا کر و بلبل هست خنیا کر
 زمانه اش باد فرمانبر به هر چو امی دهد فرمان
 حسودش خوار و کورو کر، و دودش با زر و افسر
 چنین بادند تا محشر به عون قادر یزدان
 ز لطف ایزد داور ز فضل خالق اکبر
 بقایش بادزان افزون، که پیدا باشدش پایان

والحمد لله و الصلوة والسلام علی نبیه و آله

تحریر افی واسط ذی القعدة لسنة

تسع و ستین و سبعمائه

الهجرية النبوية

و نسخه برداری من از آن از روی نسخه کتابخانه مجلس سنای ایران در شهر
 فریبورگ آلمان به روز دوشنبه هفدهم تیر ماه ۱۳۵۳ تمام شد.

در آخرین مرحله چاپ، سعادت یار آمد که متن یکبار هم در خدمت دوست
 دانشمند عبدالله نورانی خوانده شد. تا مگر از نقائص و معایب به درآید.

احمد اقتداری

«باغستان» حاجی رستم خان گراشی

« در این سرّند سرگردان دو عالم »

« که تا عابد که و تا کیست معبود »

مرا ، از دیر باز ، به حبیب یغمائی استاد حبیبان و حبیب اوستادان، ارادتی است و مجله یغما را همواره می خوانم اما نه همه صفحات آنرا . راستی که در هر شماره از مجله یغما دست کم يك « گل دماغ پرور » هست که به « خرمن صد گیاه » می ارزد . البته همه صفحات « یغما » « خرمن صد گیاه » نیست ولی بتحقیق بر اهل ذوق و صاحب دلان پوشیده نیست که آن « گل دماغ پرور » که « يك دسته اش از خرمن صد گیاه » بهتر است ، شعر خود حبیب است . هر چه کهنه تر پر شور و حالت تر ، و هر چه نو تر پر سوز و گداز تر . من استاد یغمائی را شاعری لطیف طبع و آزرده و سخن سنج و خدنگ آرزو بر سنگ نامرادی نشسته و بارسفر بر بسته ولی دل از آرزوها ناپریده ، درویش و پر آزر و با صفا و پر وفا میدانم . شعرش خوش و حالش خوش و رازش نهان و فریادش عیان است . هرگز این استاد اوستادان سخن را خشنود و سپاسمند و شاکر و راضی ندیده ام . یعنی نخواسته است که کسی او را چنین ببیند و این یکی از هنرهای اوست . اگر نه چنین بود چگونه میتوان باور داشت که مردی چون او « از سوز سینه آهی » و « از چشم توبه اشکی » نداشته باشد و

این شعر زیبا و خیال انگیز را از او دانست که :

نه نماز صبحگاهی نه دعای شامگاهی

نه ز چشم توبه اشکی نه ز سوز سینه آهی

بدین مناسبت وصف يك رساله منظوم فارسی را برای یاد نامه‌اش انتخاب کرده‌ام . شاید احوال و تفکرات و اعترافات سراینده « باغستان » هم شباهتی با افکار و تفکرات و اعترافات سراینده « سرنوشت » داشته باشد. ولی بی شک میان شعرهای « سرنوشت » و شعرهای « باغستان » همان تفاوت است که میان حبیب یغمائی خوری شاعر پر آوازه سخنور استاد و حاجی رستم خان گراشی لارستانی که شعری جز همین مجموعه باغستان از او نمی‌شناسیم و هرگز فصاحتی چون حبیب و حتی شاگردان حبیب هم نداشته است .

رساله « باغستان » مجموعه شعری خطی است که از ۴۷ برگ اصل رساله و ۲ برگ ملحقات که به آغاز آن اضافه شده است و جمعاً از ۹۸ صفحه تر کیب یافته است . صفحات بلند است و در روی هر صفحه کمتر از ۱۷ سطر و هر سطر سه مصرع شعر مسطور نیست ، بنابر این دست کم ۲۵۰۰ بیت شعر در این رساله نوشته شده است و در حدود ده صفحه آن حاشیه منظوم یا منثور نوشته شده است . غالب شعرهای حاشیه از نوع مطالب متن است و نثرهای حاشیه نقل اقوال فلسفی و عرفانی کسانی چون حاج ملاهادی سبزواری است ، اشعار حاشیه نیز از خود « حاجی رستم خان » سراینده رساله « باغستان » است .

در دو جای رساله امضاء مصنف رساله به چشم می‌خورد ، در صفحه آخر رساله نوشته شده است : « تمت الكتاب بعون الملك الوهاب فی عشر الاخر من شهر ذی القعدة الحرام من شهر مطابق سنه ۱۳۳۳ . بخط ملا حاجی بابا معروف به حاجی آخوند جراشی (گراشی) مصنف بنده ضعیف الحاج رستم ابن مرحوم فتحعلی خان لارستانی الجراشی طاب ثراه که در تلو اوقات روزگار به تحریر خامه بیان رسانیده ، جمع

داشته بود تا از صفحه ایام محو نگردد بو که بمردی رسد و دوای دردی گردد
مستنسخ داشت در تاریخ المرقوم، (مهر رستم). بعد از این صفحه که ظاهر آخرین
صفحه کتاب بوده است سه ورق و يك صفحه دیگر به خط شکسته اشعار مؤلف
بکتاب اضافه شده است، همچنانکه چهار صفحه ای نیز از همین اشعار به آغاز کتاب
با خط نستعلیق و مقداری به خط ثلث افزوده شده است و خط تمامی قسمتهای اصلی
کتاب نستعلیق است و نفاستی از لحاظ خوشنویسی ندارد.

در پشت صفحه اول کتاب با خط نستعلیق درشت نوشته شده است: « این
مجلد مسمی بباغستان است از منشآت حاجی رستم خان لارستانی، و بر بالای صفحه
غزلی از مؤلف با خط ریز نوشته شده است و در خاتمه غزل آمده است: « این غزل
بتازه انشاد شده تحریراً فی هشتم شهر ذی الحجه الحرام سنه ۱۳۳۶. » بنا بر این
تاریخ کتابت کتاب «باغستان» در زمان مؤلف و با نظارت خود او ۱۳۳۳ و سپس
۱۳۳۶ هجری قمری بوده است. در بعض جای حاشیه و سه چهار صفحه از آخر کتاب
و ملحقات آن خط مؤلف است که با قلم نی به خط نستعلیق ریز با عجله و بدون
شیوه نوشته شده است. کاغذ کتاب سفید معمولی نازک و جلد آن تیماج سرخرنگ
حاشیه بندی شده بدون تزئینات و بدون شیرازه است. کتاب با: «بسم الله الرحمن-
الرحیم، این کتاب باغستانیست مناسب است دارد که اسمش هم باغستان باشد. » آغاز
میشود و سر آغاز کتاب دوازده بیت است که با این مصرع آغاز میشود:

ای که گفتی سخن سوختگان بی اثر است

و دو بیت آخر سر آغاز چنین است:

سخن ما و شماست که چون ما و شماست

سخن حق بخود از حوزه بیان بدر است

اولیا پرده حقد عزیزان زهار

مدرائید که منتج دو گیتی خطر است

پس از سر آغاز با عنوان: « در تشکی از نفس و توسل بکرم پیران » هفت